

بیاد عباس حجری

میخواهم بگویم که چه اندوهناکیم

برای چشمان سیاه و لب های خون چکان¹

هنگامی که آخرین کلامان سرودی ناتمام بر لب بود.

تصویر جوانی اش شبیه گریگوری پک در برفهای کلیمانجارو بود. هنگام دستگیری، سروان جوان ارتش بود. خوش اندام و خوش چهره، که بی تردید، زیباترین دختران جهان را میتوانست دلشفته خود کند. وقتی دور حیاظ زندان قدم می زد، گویی در بلندی های غرور انسانی گام برمیدارد. سالهای طولانی زندان، بر استواری کوهوار هرچه بیشتر او افزوده بود. عصر ها با یک روب دوشامبر و معمولاً همراه یکی از دوستان خود حول آلاچیقی از تاک انگور و باغچه کوچکی از گل‌های تابستانی بر حاشیه حیاظ زندان قدم میزد. شب هنگام، عطر تند گل مریم و محبوبه های شب و چراغ کوچک روشن در داخل آلاچیق، احساس در زندان بودن را از یاد آدم می برد. در آژمان، هیجده سال از زندانی شدن او و دیگر دوستانش می گذشت. آنها آخرین بازمانده های افسران حزب توده بودند که بعد از کودتای 28 مرداد و لو رفتن سازمان نظامی دستگیر شده بودند.

نسل ما تقریباً آشنائی چندانی با گذشته سیاسی کشور نداشت. بسیاری از ما اطلاعی میهم از بودن آنان در زندان داشت. بعضی ها می گفتند که اسم آنان را از رادیو پیک ایران شنیده اند. امکان یافتن چنین اطلاعاتی نیز بسیار محدود بود. اولین اطلاعات من از افسران حزب توده، از طریق " کتاب سیاه کمونیسم " سرلشکر بختیار، رئیس سازمان امنیت بود که در زندان قزل قلعه خوانده بودم. برای یافتن تصویری نزدیک به حقیقت، باید بسیاری از داده های منفی کتاب را در ذهن خود وارونه می کردم. تازه، نام تک تک افراد را نیز بخاطر نداشتن من شخصا نمی دانستم که کسانی این چنین زمان طولانی در زندان هستند. صفر خان نیز 24 سال بود که بعد از سرکوب جنبش فرقه دموکرات در آذربایجان در زندان بسر میبرد و بعد از بازگشت از تبعید از زندان براز جان، دوباره در زندان قصر بهم رسیده بودند. سن من تقریباً هم سن طول زندان صفر خان بود. هنگام دستگیری عباس آقا نیز من احتمالاً شش و یا هفت سال بیشتر نداشتم.

مارا تازه با دو اتوبوس از زندان قزل حصار به قصر منتقل کرده بودند. تعداد ما پنجاه نفر بود. گذر از خیابان ها و دیدن اتوبوس های دوطبقه و عبور مرور مردم در کوچه و خیابان، مارا یاد روزهای آزاد خود در بیرون می انداخت. تا قبل از زندان قزل قلعه، تعداد معدودی از ماها همدیگر را می شناخت. بنا بود که ما را بین دویند سه و چهار تقسیم بکنند. وقتی ما را دم بند چهار زندان قصر آوردند، همه هم زیر لبی در بین صف ماها پیچیده بود که توی این بند افسران قدیمی حزب توده هستند. عیار احترام افسران حزب توده در بین روشنفکران چپ، با خسرو روزبه و سرهنگ سیامک و سرهنگ مبشری و امثال سرگرد وکیلی سنجیده میشد. کاش ما را به این بند بدهند! اینها بازماندگان همان گروه هستند. پس ما عده ای از افراد نام برده شده در " کتاب سیاه " را خواهیم دید!

بخش سیاسی ها در زندان قصر از دویند سه و چهار تشکیل میشد. اوایل تابستان 1349 بود. معمولاً آدم وقتی وارد محیط نا آشنائی می شود، مثل این است که وارد کشور غریبی شده است. طبعاً برای ما این سوال مطرح بود که اینها چه کسانی هستند. احتمالاً برای کسانی که بیش از عمر یک نسل را در زندان های مختلف سپری کرده بودند، تجربه سیاسی حکم میکرد که آنها نیز از چند و چون و درجه قابل اعتماد بودن این تازه واردین با خبر شوند. گویا چیزهایی در باره دستگیری های جدید که غالب آنها از دانشجویان و یا افرادی تشکیل میشد که بنازگی دانشگاه را تمام کرده بودند، به گوششان رسیده بود. وقتی از زیر هشت وارد بند چهار شدیم، من مثل آدم در بهتی که چهار جهت اصلی را نمی شناسد، سراغ اصغر زهتاب، یعنی تنها کسی را که از قبل می شناختم گرفتم که دو سال و اندی قبل با او در زندان قزل قلعه هم بند بودم. ولی بزودی بین ما و صفر خان و افسران حزب توده، رابطه دوستانه خیلی نزدیکی بوجود آمد. آنان نیز بعد از سالها با موج تازه ای از بیست ساله ها روبرو میشدند. محیط و گروه سنی زندان ناگهان عوض شده بود. آذربایجانی بودن گروهی از ما ها، مثل یک میل ترکیبی در شیمی، مارا به صفر خان نزدیک میکرد. اطاق صفر خان نیز در اندک مدتی به پاتوق ما آذربایجانی ها تبدیل شد. بتدریج ما با فرهنگ لغات خان در مورد تک تک افراد زندانی نیز آشنا شدیم. صفر خان، برای نامیدن هر یک زندانیان، قاموس

¹ از مرثیه ای بر مرگ یک دوست.

خصوصی خود را داشت و هریک از آنان را بنا به شناخت و تجربه خود از کردار آنها ، با نام ویژه ای مشخص میکرد بی آنکه طرف مربوطه از لقب خود آگاه شود و نامگذاری و معنی فرهنگ لغات خود را نیز فقط برای افراد بخصوصی افشاء میکرد. درست مثل حساب نساق بقال های قدیمی که نام و حساب و کتاب مشتری ها را با چند تا خط مشخص می کردند و خود معنی آنها را می دانستند. بعد ها روی خود من و یا شالگونی هم اسمی گذاشته بود. مثلا در این قاموس لغات ، اسم یکی از دوستان ما بخاطر شرکت زیاد او در بحث و فحص ها ، "دمیردیمدیک"² و نام آقای علی عمونی ، "دبیلوماسی" بود و نام عباس حجری ، "ژان والژن" .

از آنجائی که ما شناخت چندانی از سازمان نظامی افسران حزب توده نداشتیم .چند تنی از ما ها ، مثل شالگونی ، انزابی و طیبی و من ، ابراز علاقه کردیم که آشنائی بیشتری با نحوه شکل گیری سازمان،عدم واکنش آن در مقطع کودتای 28 مرداد و چگونگی لو رفتن سازمان را طی جلساتی تشریح کنند. مسؤلیت آن بر گردن آقای علی عمونی افتاد.هنوز ما و آنها در کمون جداگانه ای بودیم . بزودی احساس اعتمادی متقابل بین ما و آنها بوجود آمد. با اینهمه ، برغم احترام ما به افسران حزب توده ، یک فاصله انتقادی بین ما نسبت به خط سیاسی حزب توده و شوروی برای همیشه باقی ماند.

بعد از محاکمه ما در دادگاه نظامی ، عده ای از هم پرونده ای های ما به دوره های کوتاهی محکوم شدند و آزاد گردیدند. عده ای نیز بدلیل داشتن تمایلات طرفداری از چین ، در کمون دیگری جمع شدند. ما آذربایجانی نیز تصمیم گرفتیم که با کمون اشتراکی ها ، که شامل افسران حزب توده و صفر خان و چند تن دیگری که آنها نیز توده ای بودند ، مثل آقای زهتاب و بدالدین مدنی و هدایت معلم ، غنی بلوریان و برزگر و غیره ادغام شویم. ما ضمن اینکه بر خط حزب توده و شوروی ایراد جدی داشتیم ، ولی عمیقا نسبت به این بازمانده های عصری از مبارزات سیاسی و اجتماعی ایران که بر سر اعتقادات خود پایبند مانده بودند ، احترام عمیقی قائل بودیم.

زندگی جمعی ، تقسیم کار جمعی را می طلبید و هریک از ما به شاگردی قدیمی ها در آشپزی و کارهای روزانه در آمدیم. در آنزمان زندانیان سیاسی در اعتراض به کیفیت بد غذا، از گرفتن غذای زندان امتناع می کردند و ما ناگزیر از تکیه بر خانواده های خود بودیم. افسران حزب توده ، حقوق مختصری را که از طرف دادرسی ارتش به آنان پرداخت می شد ، خرج کمون می کردند. تازه ، همه ملاقاتی نداشتند و خود ما ها نیز برای مدتی از طرف دادرسی ارتش و درواقع از طرف ساواک، ممنوع الملاقات شده بودیم که این مساله بعد از تبعید شدن ما به زندان های دوردست بمدت یکسال دیگر نیز ادامه یافت. بدلیل نداشتن حق ملاقات ، خانواده های ما ، دم زندان می گفتند به ملاقات زندانیان عادی میروند. وسط حیاط قصر ، راه خود را بطرف بند سیاسی کج می کردند و با خواهش و تمنا ، مواد غذایی و میوه و سیگار و پول را داخل بند تحویل می دادند. در آنزمان ، رئیس زندان قصر یک سرگرد کردی بود که با آقای رضا شلتوکی ، از افسران حزب توده ، همکلاس بوده و با زندانیان کنار می آمد. آقا رضا رابط زندان با زیر هشت بود که بدلیل همشهری و کرد بودن خود ، از این رابطه همکلاسی و احترامی که رئیس زندان به آقا رضا داشت ، در دادن یک سلسله امکانات تا آنجائی که ممکن بود سختگیری نمی کرد.

بزرگترین خوشبختی زندگی من این بود که من دستیار آقای عباس حجری ، در پخت و پز برای کمون شدم. حجری ، یکی از استثنائی ترین چهره هائی بود که در تمام عمرم دیده ام. گویی به زلالی آبی دربیابان در هرم تابستانی گرم رسیده ام. هفته ای یک روزنوبت کار مشترک من و عباس آقا بود. از تهییبه صبحانه تا شام برای مجموعه بیست و دو یا بیست و سه نفری که باهم بودیم. و من از نحوه لو رفتن سازمان نظامی و دستگیری و محاکمه و زندان های رفته او سؤال می کردم ، و او از دوره دانشجونی خود در دانشکده افسری ، از سروان عباسی که در دانشکده فرمانده او بود و با وجود عضویت مخفی در یک سازمان نظامی ، جلو صف با بد و بیراه گفتن به شاه و دربار ، عسس مرا بگیر میکرد ، سخن می گفت. از این تظاهر فرمانده خود ، بارها به سازمان افسری شکایت کرده بود و لی میگفت که سر و کله سروان عباسی ، در خانه او وبصورتی سر زده پیدا می شد و شکایت نامه حجری را به او بازگو می کرد. عباسی ، همین اعمال را در دوره زندگی زیر زمینی خود نیز با بی احتیاطی تمام ادامه میداد. از آنجائی که خانه بسیاری از افسران و نام و محل زندگی شان را شخصا می شناخت ، می توانست در صورت خیانت و یا تعقیب و مراقبت جدی ، حتی بدون کشف رمز از طرف اداره رکن 2 ارتش به ریاست سرهنگ مبصری ، همه آنان را زیر ضرب ببرد. عملا نیز چنین شده بود. ظاهرا خسرو روزبه ، تا زمان خیانت سروان عباسی ، به وی اعتماد کامل داشت. حجری انتقاد داشت که سازمان نظامی نباید اینهمه اطلاعات در اختیار یکنفر قرار میداد.

برای حجری ، مهم نبود که کسی مخالف نظر اوست . سلامت روحی فرد وفادار بودن به آرمان خود و مبارز بودن در زندگی ، معیار بزرگی بود و برای او ارزش والاتری داشت تا همنظری با او.

² بمعنی منقار آهنین

عید نوروز همانسال نزدیک می شد. می گفتند که در سال های قبل ، یعنی قبل از ماجرای طرح فرار نا موفق بیژن جزنی و عزیز سمدی و عباس سروکی و چوپان زاده و مشعوف کلانتری و جلیل افشار از زندان قصر، اجازه میدادند که خانواده ها داخل آمده و در حیاط زندان با هم جشن بگیرند. بهمین دلیل نیز در داخل حیاط ، برو روی دیوارها ، برای سرگرمی کودکان ، عکس های حاجی فیروز و دایره و دنبک کشیده بودند. جای نقاشی های پریده رنگ بر روی دیوار هنوز باقی بود.

چهار شنبه سوری را ما با روشن کردن بوته های گون و پریدن از روی آتش و خواندن شعرآتش ، شعله برکش ، جشن گرفتیم . میخواستیم طراوت فروردین و جشن بهاران را با یادگاران این سالیان درازتقسیم کنیم. صفر خان نیز مثل همیشه ، در داخل اطاقش ، پشت یک پرده ای شراب انگور انداخته بود . هر وقت که مقداری کشمش دستش می رسید ، خرج حافظ خراباتی می کرد. قبل از غذا خوردن ، عباس آقا بمن گفت که خان گفته به اطاقش سریزنی. خان ، یک لیوان شراب برای من کنار گذاشته بود. بمحض ورود به اطاقش گفت " بونی ایش " ³ این دومین بار در زندگی بود که من شراب میخوردم. بعدا سر سفره دیدم که حجری نگاه تبسم آمیزی بمن دارد .

نا گهان حادثه ای ، همه چیز را دگرگون ساخت. اعدام دستگیر شدگان پرونده سیاهکل ، آنهم در آستانه نوروز ، جشن ما را به سوگ تبدیل کرد. همان روز ، روز نوبت کاری مشترک ما بود و عباس آقا در آشپزخانه کوچک در حیاط زندان مشغول کار بود. خبر اعدام ها را من به عباس آقا دادم. رنگش پرید و درست مثل این بود که روی آهک آب پاشند. مات و مبهوت از این خبر ، گفت که ببشرف ها بما هدیه عید دادند!

غم سنگینی بر روی همه ما سایه انداخت. اسماعیل ذوالقدر ، همانند عباس حجری ، حساسیت انسانی بی مانندی داشت ، و پیشنهاد کرد که بجای جشن نوروز ما باید عزا بگیریم. آخر ، بچه های ما را اعدام کرده اند ، چگونه در چنین فضایی می توان جشن گرفت. او با خط حرکتی در سیاهکل ، توافقی نداشت ، لیکن در عصیان این جوانان علیه ناحقی و بیداد ، گوشه ای از وجود خودرا میدید. اعدام شدگان آنروز ، گویی عضوی از پیکره خود او بودند.

بعضی ها بخاطر حرکت مسلحانه چریکی در سیاهکل ، با تردید به مساله نگاه می کردند. سر انجام قرار شد که نوروز را بصورت ساده و بی شکوه و دبدبه ای بر گزار کنیم و رنگ و رقصی راه نیندازیم.

بعد از تبعید شدن خود به زندان یزد ، من دیگر عباس حجری را ندیدم. بعد از انقلاب ، و در آستانه فراندوم قانون اساسی، یک روز من و محمد رضا شالگونی به دفتر حزب توده در خیابان شانزده آذر رفتیم. بین علاقه و احترام شخصی ما به افسران حزب توده و خط سیاسی آن و اعطای القاب " دموکرات انقلابی " بیک مشت آدمخوار ، تناقضی جدی وجود داشت . ما از امام کردن های کیانوری عصبانی بودیم و نمی خواستیم ، این مساله ، بر رابطه و علاقه ما و افسران سایه ای بیندازد. بهمین جهت مایل نبودیم که با خود کیانوری دیدار داشته باشیم. ما را به اطاقی هدایت کردند که با آقای عمونی و عباس حجری صحبت داشته باشیم. آنها اکنون در داخل حزب ، اعضای دفتر سیاسی شده بودند. از فحوای روزنامه مردم چنین بر می آمد که حزب توده میخواد به قانون اساسی جمهوری اسلامی رأی مثبت بدهد. در آنزمان ، من همراه یکی از دوستان ، در باره پیش نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی و مذاکرات مجلس خبرگان کار می کردیم. سوال ما بر چرانی این حمایت حزب توده و اینکه فردا در رابطه با قانون اساسی چه موضعی خواهند گرفت ، دور می زد. آقای حجری بر حمایت حزب از جمهوری اسلامی تا زمانی که خط ضد امپریالیستی را حفظ کرده است ، تاکید داشت. در باره قانون اساسی نیز می گفت که ما تفسیر خود از این قانون اساسی را داریم. من پرسیدم آیا این تفسیر متفاوت شما در جانی منعکس شده و یا خواهد شد؟ جواب داد که باید اطلاعیه ای در این باره بدهیم. این آخرین دیدار من با مردی بود که در قلب من همواره عزیز بوده و خواهد بود.

بعد از دستگیری رهبران حزب توده و بسیاری از اعضای آن ، حجری در شو تلویزیونی جمهوری اسلامی ، چیزی نگفت. ابوتراب باقر زاده و اسماعیل ذوالقدر را حتی نتوانسته بودند پای دوربین بکشانند. تقی کی منش را نیز زیر شکنجه کشتند. هنگامی که جیمی کارتر در انتخابات آمریکا پیروز شده بود ، گردانندگان سازمان امنیت خواسته بودند که باب گفتگو با افسران در بند را شروع کنند و از جمله به اسماعیل ذوالقدر گفته بودند که بیانید با هم صحبت کنیم. پاسخ آقا اسماعیل این بوده که بین حق و ناحق گفتگویی نمی تواند باشد و انالحق گفتن خود را همچنان تکرار کرده بود. آقا اسماعیل ، آرامش دریا ، حساسیت ما در و صلابت صخره ها را داشت.

من از شجاعت بی نظیر عباس حجری آگاه بودم. در دوره های سختی از زندان که ساواک شاه به تعرض علیه زندانیان اقدام کرده بود ، حجری مثل یک سردار در پیکار ، از غرور و حرمت همه زندانیان بدفاع پرداخته بود. در دوره تبعید در زندان برازجان ، حجری مسؤلیت داخلی افسران در تبعید را برعهده داشت . شاید آنهایی که در زندان عادل آباد شیراز بوده اند ، آ

³ به ترکی ، یعنی اینو بردار بخور.

نروزی که گارد شهربانی برای سرکوب و شکستن مقاومت زندانیان ، نیروی بزرگی را وارد زندان کرده بود و سخنان بی پروا و شجاعانه حجری در پیشاپیش صفوف زندانیان و پس نشستن گارد حمله را بیاد داشته باشند .

نمیدانم در داخل زندان جمهوری اسلامی چه گذشته بود. سرشت سرداران بزرگ روزهای سخت در نهاد او بود و میتوان تصور کرد که در لحظه مرگ نیز با وقار و غرور سرداران برخاک افتاده است . تنها جنایتکارانی از جنس خمینی می توانستند بی شرمی و ننگ هلاکت چنین مردانی را بجان خرند که بیست و پنج سال از زندگی و جوانی را در زندان های شاه سپری کرده بودند. یکی از زندانیان گفته بود که اگر کسی از این جمع ، روزی زنده بیرون رفت ، بگویند که مجسمه ای از عباس آقا بسازند!

بیاد آریم آنهایی را که شرف و غرور زندان بودند و در تابستان سال 67 ردیلا نه به چوبه های دار سپرده شدند. بیاد آریم عباس حجری را، بزرگمردی را که نا مش ژان والژن بود!

هدایت سلطان زاده

19 شهریور 1388 (8 سپتامر 2009)